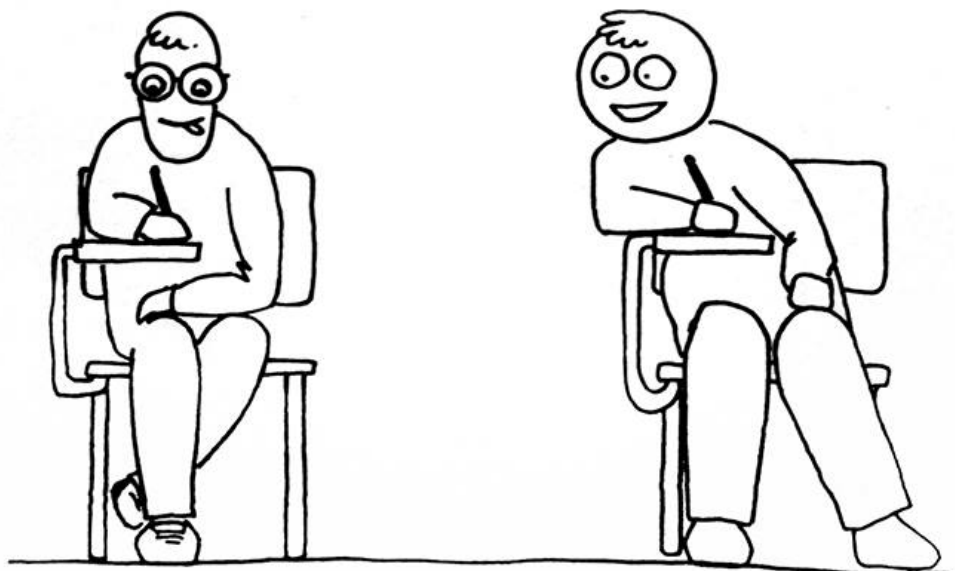




نشریه‌ی گروه پژوهشی علوم انسانی و هنر دبیرستان علامه حلی

شماره چهارم دوشنبه، بیست‌وشش آذرماه هزاروسیصدونودودو



همراه با:

یک قُلُپ فلسفه

تذکره‌ی شیخنا الاستاد ابراهیم لاری

هدف زندگی

یک تقلب ماندگار

و...

فهرست

سرمقاله

حبيب دانشور

یک قُلُوب فلسفه
چرا من تنها موجود زنده‌ی جهان نباشم؟

۳

گل کوچیک/ حکایت
هدف زندگی

۴

تذکره شیخنا الاستاد ابراهیم لاری

۵

تقلُّب‌های ماندگار
امتحان و بلوتوث

۷

یادداشت
مرگ

۷

نقد فیلم
گلادیاتور

۸

گالری

۱۰

اخبار

۱۰

معرفی کتاب
ارمیا - رضا امیرخانی

۱۱

دست‌اندر کاران

۱۲

من تا به حال کسی رو ندیدم که رعایت حقوق دیگران رو یک اصل تو زندگی خودش ندونسته باشه. این اصل -حالا به هر نحوی که بخواد بیان شه- محتوای ثابتی داره؛ چه حق الناس، چه هر اصطلاح دیگه‌ای. ولی ما معمولاً فکر می‌کنیم خودمون چقدر این اصل رو تو زندگی‌مون رعایت می‌کنیم.

هر چند خودم رو تو مباحث فقهی صاحب‌نظر نمی‌دونم و این اولین باره که دارم به این قضیه جدی نگاه می‌کنم، ولی به‌نظرم غیر از دزدی و کلاهبرداری یا قتل و... اعمال دیگه‌ای هم هست که حق الناس رو ضایع می‌کنه. شاید آسیب‌رسوندن به خود هم مشمول همین حقوق بشه، یا دروغ گفتن و حتی تقلب!

یادمه تو دوران تحصیل (هرچند همچنان مشغول همین دوره‌ام!) توی امتحانا در جواب بعضی از دوستانم که نسبت به تقلُّب شبهه وارد می‌کردن همیشه این جواب رو می‌دادم که: وقتی خود اونی که من از روش تقلب می‌کنم راضیه، پس مشکل شرعی نداره و حق الناس محسوب نمی‌شه! ولی اینکه این حرف چقدر درسته رو خدا می‌دونه و امیدوارم خدا خودش از بار قصصیات همه‌ی ماها بگذره...

به هر حال لازمه که فرارسیدن امتحانات رو به تمام دانش‌آموزان تبریک بگم و این بیت رو به این دوستان تقدیم کنم: «رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند، همانند/ چنان همانند و چنین نیز هم نخواهد ماند!» و اینکه از فرصت امتحانا خوب استفاده کنید و از تعطیلاتی که دارید لذت کافی رو ببرید چون معلوم نیست بعد از تحویل کارنامه‌ها به اولیا دیگه عمری باقی باشه یا نه!

حرف آخر رو هم در مورد نشریه‌ی این شماره باید بگم. ما یه ستون ویژه‌ای داریم به اسم «تقلُّب‌های ماندگار». این ستون صرفاً برای تجدید خاطرات بیان شده و از اون جایی که اکثر معلم‌ها تون این نشریه رو می‌خوانن به‌تون توصیه می‌کنم که سعی نکنید از این روش‌ها استفاده کنید. خلاصه در صورت تقلب‌کردن و رسواشدن از ما گله‌ای نداشته باشید!



یک قُلپ فلسفه

چرا من تنها موجودِ زنده‌ی جهان نباشم؟

محمد میرزاعلی



بیائید به این پرسش فکر کنیم: از کجا معلوم که فقط من - که حالا دارم این‌ها را می‌نویسم - تنها انسانِ واقعی دنیا نباشم؟ شاید فقط من ام که موجود آگاه

و مختاری‌ام که می‌توانم این‌ور و آن‌ور بروم و تصمیم بگیرم و کارهایم را انجام بدهم. شاید بقیه‌ی «به‌ظاهر» انسان‌ها، ربات‌های هوشمند و فوق دقیق‌اند که در جهانی طراحی شده و ساختگی دارند صرفاً به الگوریتم‌های معین‌شان عمل می‌کنند. واقعاً چه جور می‌شود اثبات کرد که شما - که لابد الآن دارید این‌ها را می‌خوانید - هم وجود دارید و شما از کجا مطمئن‌اید که من این نوشته را به عنوان انسانی باشعور و واقعی نوشتم، و نه صرفاً به عنوان محصول یک ربات‌ساز قهار که می‌تواند بی‌نهایت غلط‌انداز و شبیه به یک آدم رفتار کند؟

واقعیت‌اش این است که با پیشرفتِ رباتیک و ساختن موجوداتی مکانیکی که شباهت‌شان روز به روز به انسان‌ها

بیش‌تر می‌شود، می‌شود این سؤالات را جدی‌تر هم پرسید. اصلاً بگذارید پرسش‌مان را قدری گسترش دهیم: از کجا معلوم چیزی جز ذهن ما وجود داشته باشد؟ به طور مشخص، از کجا مطمئن‌ایم که به صندلی‌ای بسته نشده‌ایم و تمام چیزهایی که می‌بینیم و یا حس می‌کنیم چیزی جز اوهام و خیالات و فیلمی ساختگی نیست که کُلّی سال برای‌مان نمایش می‌دهند و ما هم می‌بینم‌اش؟ آیا استدلالی برای اثبات خلاف مدّعی‌ی ضمنی این سؤال‌ها وجود دارد؟

به این اعتقاد که «من» تنها موجود واقعی دنیا هستم، نفس‌گرایی (Solipsism) می‌گویند. اولین کسانی که این باور را ترویج می‌کردند، شگاکان یونان بودند که سقراط، به عنوان پدر فلسفه، به مقابله‌ی با آن‌ها رفت. ادّعی‌ی نفس‌گرایی این است که هیچ استدلالی بر وجود موجود دیگری در جهان، جز ذهن ما، وجود ندارد. این اعتقاد البته مکتب فکری برگ و پرتطرف‌داری در فلسفه نیست و معتقدان کم‌شماری دارد. اما چه پاسخی در برابر پرسش‌های آنان وجود داشته که باعث شده امروزه اغلب کسی در وجود جهان در خارج (و یا حتّاً به شکل ریشه‌ای‌تر: وجود خودش) شک نکند؟

ترجیح‌ام این است که تا شمارهی بعد، این پرسش در ذهن خوانندگان بماند و جا بگیرد، تا دنباله‌ی این بحث را پی بگیریم.



گل کوچیک / حکایت هدف زندگی

علیرضا طباطبائی / دانش آموز سال اول

از بچگی درس خوب بود. همه‌ی درس‌ها را دوست داشتم. همه به من حسودی‌شان می‌شد؛ خوب بالآخره هر کسی نقطه ضعفی داشت! ولی من همه چیز را دوست داشتم. شیمی، فیزیک، ادبیات، ریاضی، زبان... همه چیز خوب پیش می‌رفت تا وقتی که سال اول دبیرستان را به پایان رساندم و اعلام شد که در روزی که دوم‌های جدید را ثبت‌نام می‌کنند، باید انتخاب‌رشته کنند. مو به تنم سیخ شد. من؟! انتخاب رشته؟!

خلاصه عاقلانه‌ترین کاری که به ذهنم می‌رسید را انتخاب کردم: مشورت. رفتم پیش مشاوران. به او گفتم: سلام آقای فلانزاده! من برای سال آینده برم تجربی؟ یا ریاضی؟ یا انسانی؟ مشاوران هم یک سخنرانی بلندبالا در مورد انتخاب رشته با من کرد که بعد از آن از شدت سردرد در معرض خطر مرگ قرار گرفتم. فقط دو کلمه یادمانده: علاقه و نیاز جامعه. من که علاقه دارم! نیاز جامعه؟! یعنی چی؟ بنابراین تصمیم گرفتم از معلم‌ها بپرسم که رشته‌ی تحصیلی‌شان چه قدر در جامعه نیازش حس می‌شود.

رفتم سراغ معلم ریاضی!

- سلام آقای بهمان‌نژاد!

- سلام خنگعلی! بهترین دانش‌آموز من!

- آقا به سؤال دارم!

- بپرس.

- مثلاً وقتی ما بزرگ شدیم رفتیم ریاضی خوندیم اون

معادله‌های انتگرال و دیفرانسیل به چه دردمون می‌خوره؟ آیا جامعه به انتگرال احتیاج داره؟ یا...

حرفم ادامه نیافت. آقای بهمان‌نژاد با عصبانیت دفتر خودشان را برداشتند و رفتند. شاید بد صحبت کردم؟ بگذریم... رفتم سراغ معلم زیستمان.

- سلام آقا!

- سلام!

- آقا ببخشید جامعه‌ی ما به زیستشناسی احتیاج داره؟

- البته که بله! می‌دونی که اگه پزشکا نبودن الآن چه قدر مرگ

و میر انسان‌های بی گناه وجود داشت؟

- البته که بله! مرگ و میر وجود داشت؟!

- چیه بچه؟! تو با این سنّات می‌خوای غلط صحبت من!

بگیری؟ غلط انشایی؟ خلاصه بگم بچه‌جون! اگه بیای

تجربی نونت تو روغنه! می‌ری می‌شینی تو مطب، مریضای

سرماخورده رو ملاقات می‌کنی و کلی پول به جیب می‌زنی!

- آقا! علاقه‌ی من...

- خنگعلی جان! کی بدش میاد بدن خودش رو بشناسه؟ کی

هست که از شناختن خودش بدش بیاد؟

- حرف شما درسته، ولی آخه...

- ولی آخه بی ولی آخه. کلاً رشته‌های تجربی خیلی

خوشبختی می‌آرن! حالا برو کنار تا شل و پلات نکردم!

چرا این طوری شد؟ مگر من حرف بدی زدم؟ چرا آقا این طوری

صحبت کرد؟ این اواخر دیگر خیلی لحن‌شان لاتی شده بود.

ولی من به این نتایج قانع نشدم و رفتم سراغ معلم شیمی.

- سلام آقا. شیمی چه قدر تو جامعه خواهان داره؟

- شیمی؟ بی‌نهایت! می‌دونی شیمی هسته‌ای چه می‌کنه؟! ۲۰

میلیون که حقوق پایه‌اشه! تازه مگه کسی هم هست که بدش

بیاد ماده رو بشناسه؟ ها؟! من مانده بودم که چگونگی او بدون

ادامه دادن سؤال‌های من جوابم را داد! بعد از این که از کلاس

خارج شد زیر لب گفت: اوف ف! خوب شد اون معلم زیسته

گفت این خنگعلی چه چرتایی می‌پرسه! وگرنه من اعصابم

خورد می‌شد و...

از آن به بعد دیگر صدای او نیامد. واقعاً مانده بودم

که در آن لحظه باید چه کار کنم! پیشنهاد مناسب

برای من تک‌کاری با معلم‌های زیست و شیمی و

حتی‌الامکان ریختن سیانور در غذای آن‌ها بود؛ ولی

بی‌خیال شدم. انتخاب سرنوشت، مهم‌تر از انتقام است!

من خیلی آدم مسئولی هستم به این معنا که سرنوشت و

آینده‌ام برابرم مهم است. رفتم پیش یکی از مشاوران! و

درباره‌ی رشته‌شان ازشان پرسیدم.

- آقا واقعاً رشته روانشناسی بازار کار داره؟

- خب معلومه! می‌دونی یه روانشناس همزمان چند جا

می‌تونه کار کنه؟!

- نه! چند جا می‌تونه کار کنه؟

- خب، اون میتونه توی جاهایی مثل مدرسه، بیمارستان

روانی، زندان،...

- خیلی ممنون از اطلاعاتی که بهم دادید! خداافظ!

- هی خنگعلی! صبر کن! کجا داری میری؟ اصلاً چرا وسط حرف بزرگتر پردیدی؟

تذکره شیخنا الاستاد ابراهیم لاری

حیب دانشور

آن که هست در همه جا، آن همیشه نیشش وا، آن مردی با چشمان آبی، آن به پاش جورابی، آن بچه‌ی نظام‌آباد، آن سفید کرده مو در سمپاد، آن اهل راستین تحقیق، آن در تشریحات نمکین دقیق، آن استاد ادب و اخلاق، آن برای سرکوب شورش در دستش چماق، آن جت به ساحل اسکی سوار، آن که شب‌ها برای مطالعه بیدار، آن صبحانه اش نون تافتون و حلواشکری: عزیزنا سیدنا ابراهیم لاری

آورده‌اند که ایشان از مریدان لامارک حُفَفَ اللّٰهُ عنه بود و نظریات ایشان را از بر بود و از باقی مریدان سر. هم چنین در فضایل اخلاقی ثانی‌ای نبود که ایشان را از آن بهره‌ای نباشد؛ در ادب، علم، هنر، ورزش و علوم الاجتماع از مشاهیر دوران خود بود.

و ایشان که از عارفان درگاه حق به شمار می‌آمدند و در همه حال از می ازلی مست بودند در باب خود گفته‌اند: «ای نخورده مست، لحظه‌ی دیدار نزدیک است». و دیگر این که ایشان رسائل فراوان جمع کرده بود و تشریحاتی و توضیحاتی را در آن ثبت و خزندگان و پرندگان و چرندگان و موشان و گویان به دور او جمع می‌شدند و خواهان تشریح خود بودند و در حین تشریح این بیت را می‌خواندندی: «حیران دست و دشنه‌ی زیبات مانده‌ام/ کاهنگ خون من چه دلاویز می‌کنی!»

و نیز درباره‌ی ایشان مورخان نوشته‌اند که نمی‌زیست مگر به زیست و زیست ایشان به زیستیان مدیون. و نیز آورده‌اند که از جمله‌ی مردم همیشه-در-صحنه‌ی زمان خود بود و در تمامی صحنه‌ها عکسشان موجود.

و گفت: «مرد را شایسته تر آن که خسته باشد و من را بایسته تر آن که نشسته.»

و گفت: «دردی ست درد پا که هیچ‌اش کنار نیست.»

و اندر احوالات ایشان مکتوبات و مخطوطات بسیار است و این سخن انتهایش باز، لیک از دواوین متعددی که حول شخصیت جلیل‌القدر ایشان به قلم تحریر درآمده تنها شعر زیر از ممیزی جان سالم برده در:

خب، او مرا مصمم کرد که یک وقت روانشاسی نخوانم. ممنون آقای مشاور! برای آخرین بار رقتم پیش معلم زبان فارسی! این دیگر بار آخر بود که اعصابم را خرد می‌کنم سر این موضوع کوچک! هی صبر کن! اصلاً هم موضوع کوچکی نیست! یک انتخاب اشتباه می‌تواند کل زندگی مرا خراب کند.

- سلام آقای بیساریان!

- سلام بر تو خنگعلی! تبریک میگم بیست شدی!

- راستش من نیومدم نمره بگیرم، اومدم از شما درباره‌ی آینده رشته‌ی ادبیات و زبان فارسی پرسم.

- ادبیات و زبان فارسی یعنی کل زندگی! اگر استاد فیزیک

اُمی هم باشی باید به زبان فارسی کَلِّ مطالبث انتشار بدی!

بدون زبان هیچ چیز زنده نیست!

- آینده؟

- ام... خوب می‌تونی معلم شی...

- خیلی ممنون آقا خدافظ!

خب، من یک تصمیم مهم گرفته‌ام. می‌دانید می‌خواهم چه‌کار کنم؟ من می‌خواهم بروم هنرستان و آبیاری گل‌های قالی بخوانم! نه این که راحت باشد، لاقلاً با کسانی که به این رشته می‌روند جر و بحث‌های بی‌حاصل ندارم!



نظم:

می‌ره دکتر می‌پرسه : دردت چیست؟

طفلِ معصوم ابراهیم لاری

می‌گه: زانوم ابراهیم لاری

هست مظلوم ابراهیم لاری

با یه دوربین چند میلیونی

عیدها اندکی تمیزتر است

می‌کنه زوم ابراهیم لاری

می‌ره حموم ابراهیم لاری

با یه تسبیح و مهر و سجاده

توی شطرنج و منچ با مانع

می‌شه آروم ابراهیم لاری

می‌شه مصدوم ابراهیم لاری

در قنوت نماز شب خواند

کمتر از برگ گل غمی گوید

سوره‌ی «روم» ابراهیم لاری

در Classroom ابراهیم لاری

قافیه آخرش که تنگ آید

گاه‌گاهی پس از چایی‌شیرین

می‌ره حموم ابراهیم لاری

می‌شه مسموم ابراهیم لاری

عاقبت، جنگ، بنده، یک خودکار

توی گل‌خانه، غیر آزمایش

با یه باتوم ابراهیم لاری!

کرده محکوم ابراهیم لاری



تقلب‌های ماندگار

امتحان و بلوتوث

به نقل از یکی از معلمان پیش‌دانشگاهی

به هر حال فردا صبحش این برنامه بی هیچ نقصی انجام شد و همه خوش‌حال و راضی بودن که ناگهان آموزش دانشکده همه‌مون رو احضار کرد. وقتی رفتیم اونجا فهمیدیم که قضیه‌ی تقلب لو رفته. شاید به نظر بیاد یکی از بچه‌ها آنتی بوده و رفته همه‌چی رو گفته ولی واقعیت چیز دیگه‌ای بود.

ماچرا از این قرار بود: TA (کمک‌استاد) اون درس که سر جلسه حاضر بود، با این فن‌آوری آشنایی داشت و سر امتحان بعد از تحرکات مشکوک دانشجویها با گوشی‌هاشون، حدس زده بود به خبراییه و بلوتوثش رو روشن کرده بود، و از اونجایی که همه دانشجویها اسم خودشون رو گذاشته بودن رو بلوتوث‌هاشون، همه‌شون لو رفته بودن!.

یادداشت مرگ

علی ایرانی

همه‌ی فامیل صدایش می‌کردند «ابراهیم آقا». حتی فامیلش را هم نمی‌دانم. از دانشگاه برمی‌گردم خانه. مادر می‌گوید خبر بدی دارد. می‌گوید حدس خودت چیست؟ ایده‌ای ندارم - هیچ ایده‌ای ندارم. مادر می‌گوید ابراهیم آقا فوت شده است. من کمی می‌مانم! چه گونه؟ عمل قلب داشته و به هوش نیامده است. خانوادگی به فکر فرو می‌رویم که آخر ابراهیم آقا؟ با آن هیکل تنومند و به ظاهر سالمش؟ همان ابراهیم آقایی که چند ماه پیش برای عروسی برادرش به تهران آمد؟ همان؟ همان است ظاهراً. مرگ هم همان مرگ است از قضا. ناگهانی و دربرگیرنده، بدون هیچ فرصتی به آدمی که کارهایش را روبه‌راه کند قدری، به سرانجامی برساند حداقل؛ مرگ همان مرگ است. قبول ندارم، قبول ندارم که برگردی و بگویی پنجاه سالش بوده است و... اصلاً مگر خود من و تو پنجاه‌سالگی را انتهای زندگی‌مان می‌دانیم؟ مگر من و تو قوی گرفته‌ایم که به نیمی از همین عدد پنجاه هم برسیم؟ می‌تواند به همین سادگی و بی‌دردسر فرا برسد که در حال رد شدن از خیابان زیر ماشین بروی. مرگ همان مرگ است، ناگهانی و دربرگیرنده. می‌دانی؟ من فکر می‌کنم مرگ کی باشد مهم نیست، مهم آن است که آن‌طور زندگی کنی که وقتی در خانه ات را زدند، سربلند باشی و مثل قهرمان‌های داستان‌ها با لبخند همی‌ری. مگر همین دنیا و زندگی من و تو جز یک داستان بلند است؟ هست؟ مرگ همان مرگ است، ناگهانی و دربرگیرنده. صادق که باشیم تغییری نکرده است و در حقیقت تغییرش دست چون من و توئی نیست. اما آن انسان، آن‌که در خانه‌اش را می‌زنند، دست من

ما تو دانشگاه یه درسی داشتیم به اسم نقشه‌کشی برای مدارها؛ باید یه مداری رو طراحی می‌کردیم که با کمترین تقاطع کل خازن‌ها و لامپ‌ها و این چیزها به هم وصل می‌شد. بدیش این بود که فقط کسی که کم‌ترین تقاطع‌ها رو می‌داشت و فاصله کوتاه‌تری رو طی می‌کرد نمره می‌گرفت و بقیه هیچ نمره‌ای نمی‌گرفت (البته این یکی از چهار سوال امتحان بود و پنج نمره داشت). خلاصه ما که دیدیم اوضاع انقدر بحرانبه، شب قبل از امتحان کاسه‌ی چه کنم دست‌مون گرفتیم. تا این‌که یکی از بچه‌ها داد زد : یافتم، یافتم!

قضیه از این قرار بود که این دوست‌مون با تکنولوژی‌ای به اسم «بلوتوث» آشنا شده بود که کلاً هم اون موقع‌ها هنوز خیلی تکنولوژی فراگیری نشده بود. دقیق‌تر اگه بخوام بگم اولین نسل گوشی‌هایی که بلوتوث داشتن دو سه هفته قبلش وارد کشور شده بودن. قرار شد اون‌ی که درسش از همه بهتر بود زودتر از بقیه بیاد بیرون و از برگه‌ای که توش مدار کشیده عکس بگیره و بلوتوث کنه به همه‌ی اونایی که تو امتحان بودن. شاید پی‌رسید وقتی بلوتوث کلاً چند هفته بود که وارد کشور شده بود چه‌طور همه گوشی بلوتوث‌دار داشتن. سؤال درستی؛ ما این مشکل ما با جمع‌آوری این نوع گوشی‌ها از دوستای دیگه‌ی دانشجویمون حل کرده بودیم.



و توست. قهرمان بودن در زندگی و با لبخند مردن دست من و توست. اصلاً به نظر من می‌توان درستی یا نادرستی یک زندگی را با آن سنجید که آدمی در وقت مرگ لبخند می‌زند یا نه.

قرین مرگ باشی! - با لبخند.

نقد فیلم گلادیاتور

بهرنگ بصیر

محصول سال ۲۰۰۰ آمریکا

کارگردان: ریدلی اسکات

بازیگران: راسل کرو، خواکین فونیکس و...

برنده جایزه اسکار بهترین فیلم و چهار جایزه دیگر

تصمیم را نمی‌پذیرد و با کشتن پدر خود به امپراتوری می‌رسد. ماکسیموس امپراتوری کومودوس را قبول ندارد و بدین ترتیب کمدوس دستور کشتن او و خانواده‌اش را می‌دهد. ماکسیموس نجات پیدا می‌کند و سپس ناامید و درمانده به دست برده‌داران می‌افتد و سرانجام تبدیل به یک گلادیاتور می‌شود.

فیلم درام پرمایه و چند جانبه‌ای دارد. از طرفی داستان شخصیت ماکسیموس و زندگی او و از طرفی داستان روم، کومودوس و خواهرش، و نهایتاً سنا. ماکسیموس انسانی ایده‌آل از منظر فیلم معرّفی می‌شود. او قوی، با اراده و جنگ‌جوست، قدرت مدیریت و فرماندهی‌اش زبانزد است، به گونه‌ای که دیگر مردان (چه سربازان، چه گلادیاتورها) به او ایمان دارند. با این همه رسیدن به قدرت بیشتر او را وسوسه نمی‌کند و در انتها تمام چیزی که می‌خواهد این است که نزد خانواده‌ی خود بازگردد و به زندگی و دین خود بپردازد. او همچنین فردی مذهبی است و البته در گرو احساسات نیست؛ در خشن‌ترین شرایط می‌جنگد اما به زخمی‌ها هم کمک می‌کند. با این وجود درک‌اش می‌کنیم. در حالی که دورتادور او و در سراسر فیلم ما آدم‌هایی را می‌بینیم که این‌طور نیستند و بسیار بیشتر شبیه



انسان‌های عادی‌اند. آنچه او را قابل درک می‌کند هنر کارگردان و نویسندگان فیلم است. فیلم توسط سه تن از معروف‌ترین نویسندگان هالیوودی نوشته شده است که هرکدام به لایه‌ای از داستان و شخصیت ماکسیموس پرداخته‌اند.

ما ماکسیموس را نه فقط در لحظات جنگ و درگیری که در تمام لحظات می‌بینیم. در لحظات تنهایی، خشم، عبادت و البته ناامیدی و درماندگی. این چیزیست که ما را به او (یا او را به ما) نزدیک می‌کند. خصوصاً صحنه‌هایی که رویاهای او هنگام

فیلم گلادیاتور داستان ماکسیموس، ژنرال رومی از زمان آخرین نبردش در زمان امپراتوری مارکوس اورلیوس و بعدتر گلادیاتور شدن او را روایت می‌کند. ماکسیموس فرماندهی قوای روم در نبرد با وحشی‌های منطقه‌ی آلمان است و معتمدترین فرد نزد مارکوس اورلیوس، سزار روم؛ به طوری‌که اورلیوس که اکنون در آستانه‌ی مرگ قرار گرفته، تصمیم دارد رهبری روم را به ماکسیموس بپردازد تا او روم را به دوران جمهوریت‌اش بازگرداند. اما در این بین کومودوس، پسر اورلیوس، این

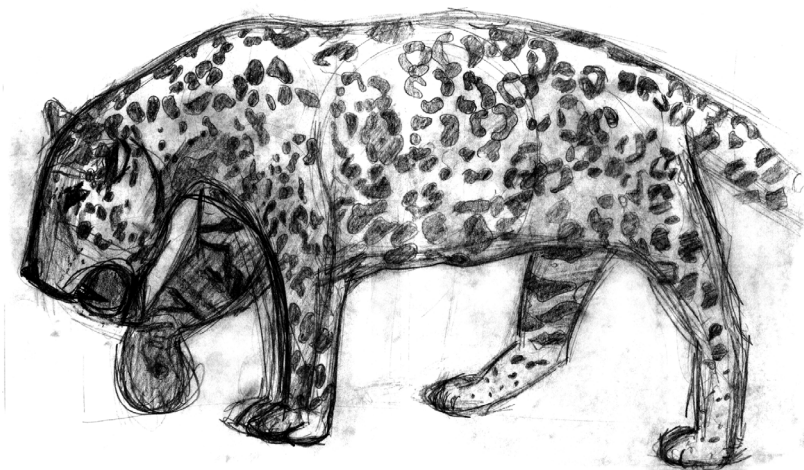
مانند اساطیر کهن که قهرمانی برای روزگار نو، برای مدیوم هنری نو. گلا دیاتور قهرمانش را باورپذیر و البته همچنان یک قهرمان می‌سازد. کسی که روم را نجات می‌دهد.

گلا دیاتور فیلم خوبی است و جا برای بحث بسیار دارد و البته جا برای حسرت؛ حسرت از این که ما با این سابقه‌ی طولانی در اسطوره و قهرمان (و این همه قهرمان در روزگار جدید) در سینما و کلاً در هنر جدید حرفی برای گفتن نداشتیم و از قرار معلوم نداریم.

مرگ را می‌بینیم و خواهان انتقام برای‌اش و آزادی او می‌شویم. رؤیاهای او رؤیاهای ما می‌شود و این هنر فیلم و هنر سینما است.

از طرف دیگر، فیلم داستان روم هم هست. داستان دموکراسی غربی. جمهوری روم از دست رفته است. کومودوس در پی قدرت بیشتر است و سنا از دسیسه‌بازی اشاع شده. مردم هم، به عقیده‌ی کارگردان فیلم و شخصیت‌هایش مردم خود روم‌اند و آن‌ها هم به انحطاط کشیده شده‌اند. کومودوس برای کنترل مردمان روم نبردهای گلا دیاتوری راه می‌اندازد و این حرف که قدرت روم شن‌های کلسوم (ورزشگاه رم) است و نه مرم‌های سنا پررنگ‌تر به نظر می‌رسد. اما درست در همین جا، یعنی کلسوم، روم دوباره متولد می‌شود؛ نه توسط سنا یا سزار یا اشراف که توسط یک گلا دیاتور. کسی که می‌کشد یا می‌میرد؛ نه هر گلا دیاتوری که یک قهرمان. قهرمانی نه خارق عادت





اخبار

- اعلام منابع مرحله اول المپیاد ادبی که هر سال تقریباً دو ماه قبل از برگزاری امتحان مرحله‌ی یک انجام می‌شود، امسال همراه یه سنت‌شکنی بود. مسئولی برگزاری این المپیاد به جای متون سال‌های گذشته که همیشه از فردوسی، سعدی، حافظ و کلاً از متون کلاسیک ادبیات انتخاب می‌شد، متنی رو جزو منابع قرار دادند از طالب آملی (یکی از شاعران سبک هندی) که باعث تعجب شد.

و در آخر اشاره کنیم به اتفاقات پیش روی مدرسه :

نهمین شب شعر عاشورایی در روز پنج‌شنبه ۲۸م آذر ماه در سالن شهید بهشتی

پنجمین نشست گروه پژوهشی علوم انسانی (اولین نشست علوم اجتماعی) در روز ۳شنبه ۳ دی‌ماه

امتحانات ترم اول از شنبه ۷م دی‌ماه

این چند وقت که از شماره‌ی قبلی نشریه گذشته، یه سری اتفاق افتاده. مرگ نلسون ماندلا و قرعه‌کشی جام‌جهانی از مهم‌ترین اتفاقات بین‌المللی به حساب می‌اومد؛ ولی غیر از این‌ها و حتی از مهم‌تر از اون‌ها حوادث مرتبط با مدرسه‌ی خودمون بود که می‌ریم سراغ اون‌ها:

- بعد از برگزاری امتحانات میان‌ترم ، دادن کارنامه‌ها و دیدار دبیران با اولیا همیشه یکی از کابوس‌های دانش‌آموزان بوده و امسال هم بحمدالله این سنت ادامه داشت و البته اینترنتی‌شدن کارنامه‌ها هم از نکات جالب امسال بود.

- برگزاری کارسوق‌ها و نشست‌های گروه‌های پژوهشی مختلف هم از اخبار مهم مدرسه بود که گروه پژوهشی علوم انسانی و هنر هم دو نشست حلقه‌ی نقد فیلم [گاو خشمگین] و حلقه‌ی شعر و داستان رو برگزار کرد.

معرفی کتاب ارمیا - رضا امیرخانی

میلاد احمدی

ارمیا از آن دست کتاب‌هایی‌ست که هر دانش‌آموز دبیرستان علامه حلی باید بخواند؛ برای این‌که کمی بیشتر از جنگ بدانند. چه بسا که زاویه‌ی نگاه نویسنده به عنوان یک درس‌خوانده‌ی همین مدرسه، در ادراک این فضا بیشتر کمک کند. گمان‌ام هنوز هم می‌توانید آن کتاب را در قفسه‌های کتابخانه پیدا کنید...

لايه‌لای کتاب‌های کهنه‌ی قفسه‌ی رمان کتاب‌خانه‌ی دبیرستان، اوایل سال سوّم دبیرستان بود که کتابی پیدا کردم که خیلی تعجب‌ام را برانگیخت. کتابی سیاه‌رنگ که از بس عتیقه بود، رگه‌های شکستگی روی جلدش نمایان بودند و گوشه‌های ورق‌هایش حسابی وراآمده بود. کتابی با نشان نشر سمپاد؛ که رمان بود! برای ما آن زمان‌ها لوگوی نشر سمپاد خدایا برآمده به معنی محتواهای تکمیلی بود و فوقِ فوق‌اش دیگر یک شیمی قشنگ! در واقع همه‌ی این کتاب‌ها درسی بودند و پر از نمودار و عدد و ایکس و ایگرگ، اما این یکی کتاب‌قَصّه بود؛ یک رمان نه خیلی بلند که من قبلاً خوانده بودم‌اش. منتها نه در این لباس و نه با این هیبت. با یک جلدِ آبی روشن و از انتشارات سوره‌ی مهر.



ارمیای رضا امیرخانی، اوّلین کتاب نویسنده است که بعد از «من او» کشف می‌شود و مخاطب جوان داستان عاشقانه را به حال و هوای دفاع مقدّس می‌برد. ظاهراً در نوزده-بیست سالگی جناب امیرخانی نوشته شده و سازمان هم در راستای پرورش استعدادها اوّلین حامی داستان می‌شود.

سبک خاصّ نوشتن امیرخانی از ارمیا شکل گرفته و شخصیت‌پردازی‌های گاهی تکراری او از همین کتاب لو می‌رود. چنان‌که می‌بینیم ارمیای جوان دهه‌شصتی کتاب ارمیا، سروکله‌اش در «بیوتن» هم ظاهر می‌شود و ادامه‌ی جهان‌بینی امیرخانی را در ایالات متّحد و دهه‌ی هشتاد روایت می‌کند. شاید در قیاس با سایر آثار رضا امیرخانی مثل «ناصر ارمنی»، «جانستان کابلستان» و «قیدار»، ارمیا کمی ناپخته به نظر برسد اما نباید فراموش کرد که ارمیا در میان هم‌رده‌های خود، یعنی آثار نشر فرهنگ دفاع مقدّس، پدیده‌ای بدیع و یکتا است، که این یکتائی هم از خلاقیت‌ها و نوآوری‌های خاصّ امیرخانی در نوشتن ناشی می‌شود و هم از ماهیت چنگانه‌ی روایت او در کتاب.

سردبیر: حبیب دانشور

با سپاس از آقایان:

مدیر هنری و صفحه‌آرا: آریا عامری

عبدی‌مراد، عمویی، شوشتری‌زاده، سعیدی‌نیا،
سلطانی، احمدی و لاری

طراح جلد: صادق کاوه

و واحد انتشارات

ویراستار: محمد میرزاعلی

Virgool.blog.ir

هم‌کاران این شماره:

علیرضا طباطبائی / علی ایرانی / سبحان محمدپور /
بهرنگ بصیر / آقای احمدی

سوره الفاتحه

صلی الله علیه و آله
و آله

رحلت پیامبرِ رحمت

و شهادت دومین امام حکمت و عزّت

و شهادت شمس‌الشموس طوسِ کرامت

تسلیت باد...